

انقلاب علیه جرمیو

و شکوفه

نویسنده : ی.ب.

۱ مقدمه

۲ گشودن چشم به دنیا

۳ فونه

۳ روز اول مدرسه

۴ آخرین لحظات دبستان

۴ تکرار

۵ دانشگاه

۶ در کش مکش دل کندن

۶ زندگی با طایفه ای جدید

۷ بی قراری

۸ سیگار

۹ آموختن

۹ شاعر می شوم یا عاشق؟!

۱۱ جرمیو

۱۲ همچون کافی شاپ

۱۳ بوسه ای با طعم توت فرنگی

۱۳ هر روز دوستانی جدید

۱۴ کای

۱۵ فیانت

۱۶ پراتنز

۱۶ انقلاب

۱۸ گریه گریه گریه

۱۹ شکوفه

مقدمه

راستش این داستان دیگه راجع به فلسفه و این چیزا نیست، راجع به خدا نیست، راجع به اون چیزیه که برای من خدا بود. اینم می تونه یک فلسفه باشه، فلسفه ی عشق، یک عشق خیلی طولانی، یک عشق پاک که یک سال و نیم از اون می گذره؛ آری شاید بخندی، یک سال و نیم که طولانی نیست! ولی برای من خیلی طولانی بود خیلی.

راستش بحث یک جورایی زمان هم هست که کشنده ی هر چیزه. یاد شکسپیر افتادم و اون قطعه ی ادبیش راجع به زمان: زمانی که همه چیز را به ما داد، بعد از یک مدت همه چیز را از ما خواهد گرفت. خیلی بی انصافیه که همه چیز رو بندازم تقصیر زمان، من و معشوق هم کم مقصر نبودیم؛ حتی بقیه، دوستان و آشنایان و فامیل و همکارا؛ حتی رهگذرای توی خیابون...! دوست داشتم دادگاهی بر پا می شد و همه رو تو اون محاکمه می کردند، ولی اون قدرها هم فکر خوبی نیست؛ چون متهم ردیف اولش خود منم.

گشودن پیشه به دنیا

خدایا اینجا دیگه کجاست؟! فکر کردم تو اتاق آینه ها افتادم، هر جا رو که نگاه می کردم تصویر خودم رو می دیدم، چه سر و صدایی؟! انگار جلوی من یک میکروفون و کلی بلندگو اطراف گوشم گذاشته بودند. اون موقع خیلی شمردن بلد نبودم، ولی دروغ نگم یه 20 هزارواتی می شد؛ قدرت بلندگوها رو می گم. گیج و ویج بودم، خوب که دقت کردم دیدم نه! نه تو اتاق آینه هام نه خبری از بلندگو هست.

اینها همه شبیه من بودند با تفاوت های کوچیکی که به سختی و با کلی دقت فهمیدم؛ تقریباً اندازه ی من و همه مثل من او او می کردند و من هم با اونا هم صدا شده بودم. ناگهان در باز شد، من که ساکت شدم ولی همه هنوز مثل ... گریه می کردند- خواستم جای سه نقطه بذارم. گاو، ولی دیدم که من اون موقع این حرف ها رو بلد نبودم- خانومی اومد و من رو با خودش برد. هر چقدر نگاهش می کردم، هیچ آشنایی بینمون پیدا نمی کردم. نه اصلاً مامانم نبود!! رفتم توی یک اتاق دیگه، اونجا یه خانمی روی تخت خوابیده بود، به نظر می اومد که مدت ها می شناختمش یا حداقل جایی دیده بودمش. من رو گذاشتند کنار اون خانم روی تخت، بقیشم دیگه به شما مربوط نیست.

خونه

بسه دیگه دیوونه شدم، ولم کنید، آه...!! هر کسی یک شکلکی در میاره، چقدرم زیادیدا! من مامانم رو می خوام. اون قدر ترسناک بودند که من خودمو خراب کردم، ولی همه فکرمی کردند که نمی تونم برم دست شوئی. به خودشون نمی گفتن که طفلک از چهره ی زمخت ما ترسیده و خودشو خراب کرده. وای چه بویی!!! ولی اون موقع هنوز خبری از جرجیو نبود.

روز اول مدرسه

خدای من چقدر ترسناک، انگار افتادم همون جایی که اولین دفعه دیدم؛ مملو از کسانی شبیه من. این دفعه یک عده می خندیدند و یک عده گریه می کردند، باز من هم با اون ها هم صدا شدم؛ آره با گروه دوم. می ترسیدم که دیگه مامانم رو نبینم و هی دنبالش بگردم مثل دفعه ی اول.

هرجوری بود رفتم، چون چاره ی دیگه ای نداشتم مثل خود شماها؛ فکر می کنید چاره ی دیگه ای داشتید؟!

این مرد رو ببین، چی بهش می گفتن؟ ناظم!! من که هیچ نشونه ای از نظم توی این آدم ندیدم. حداقل روز اول رو یه کاری می کردی، یه آبرو داری می کردی، فقط یک روز! برای یک روز هم که شده منظم میومدی مدرسه، هر چی باشه روز اوله.

اسم و فامیل تمام همکلاسی هام رو خواندند، هنوزم وقتی به اسم و فامیل من می رسه، همه من من می کنند! اسم همه رو خواندند ولی اسم جرجیو رو نشنیدم.

آفرین لمظات دبستان

هیچ وقت یادم نمی ره که چقدر زود به من اثبات شد که هیچ چیز پایدار نیست؛ حتی رفاقتا. اون دوست هایی که همیشه با من بودند و هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی اونا رو از دست بدم، داشتند از من دور می شدند.

معلم کلاس پنجم همه رو دور هم جمع کرد، کلی نصیحت و داستان، عهد هایی که با هم بستیم، خیلی زود فراموش می شدند. خیلی از بچه ها گریه می کردند، لابد می پرسی چرا گریه؟! اما این رسم بود، رسم خداحافظی ما بچه ها. هنوز خیلی کوچیک تر از اون بودیم که معنی جدایی بعد از 5 سال رو درک کنیم یا برای اون آماده باشیم. 5 سال گذشت، اما به نظرم برای من کمتر از این یک و نیم سال بود. بهتر بگم که من فقط یک و نیم سال زندگی کردم و بعد مُردم. بقیه عمرم چند روزی اطراف این یک و نیم سال بود. با دوست صمیمیم تمام مسیر مدرسه تا خونه ی ما رو گریه کردیم و آخرین چیزی که از او به یادم مانده اشک ها و بلوز صورتی اونه، همین!

رفتم به سوی فصلی جدید، بی جرجیو و بی هیچ همراهی.

تکرار

کم کم خسته شدم از این همه تکرار. روزها، هفته ها و ماه ها می گذشت بی هیچ تغییری، حتی دوران بلوغ هم برای من تغییر نبود و فقط با خود بوی بد و فکرهای مشوش آورد. از راهنمایی به دبیرستان، دوستان و هم کلاسی ها می آمدند و می رفتند، گویی که هیچ وقت حتی وجود هم نداشته اند. خاطراتی که از اون ها هاله ای بیش نمونده؛ اسم هایی که حتی

بعضی اوقات هم فراموش می شدند و چهره هایی که حتی نمی تونم تصور کنم که آیا با عینک بودند یا بی آن. با هر کدام خاطره ای مشترک. حتی فصول هم تکرار می شدند ولی آنها نه. دیگر هیچ امیدی نداشتم تا آنکه وعده ی دانشگاه را به من دادند و گفتند که دیگر با رسیدن به آن آزادی؛ و از تکرار رهایی می یابی. نمی دانستم که جز وعده ای پوچ و امید دهنده هیچ نبود. به امید دیدن پایداری بی تکرار به سوی دانشگاه رفتم تا دوستانی بیابم که هرگز تغییر نکنند، همچون جرجیو.

دانشگاه

روز اول دانشگاه برای من خاطرات تلخ و شیرین گذشته را زنده می کرد. این بار نیز من با تعداد زیادی شبیه من آنجا بودم. اما علی رغم گذشته عده ای بودند که با ما بسیار تفاوت داشتند؛ گویی از جای دیگر یا از کره ای دیگر آمده بودند؛ ناشناخته و جذاب. حس کنجکاوی ام تا به حال این قدر تحریک نشده بود. نمی دانستم که در آینده ای نزدیک، سرنوشت من به دست یکی از اهالی این قوم رقم می خورد، و گرنه هرگز به دانشگاه نمی آمدم و قید آنچه را با آن همراه بود، می زدم حتی جرجیو.

در کش مکش دل کندن

تا چند روزی به دانشگاه نرفتم و همراه پدر و مادرم بودم، چرا که توان دل کندن از آنها را نداشتم. هر روز که به انتها می رسید، به خود می گفتم که نکند فردا روز جدایی باشد! تا به حال بیش از یک روز از پدر و مادرم دور نبودم، حال روزی در حال فرا رسیدن بود که خبر از یک جدایی بلند مدت را می داد؛ به بلندی شب های زمستان و به سردی آنها. دوست نداشتم باور کنم، هرگز دوست نداشتم ولی آن روز رسید.

من در کوچه ی خوابگاه و پدر و مادرم در حال بوسیدن من، بغض مادرم ترکید ولی من برای نشان دادن اطمینانی که هیچ گاه از تنهایی نداشتم، مجبور به ایفای نقشی شدم که هرگز بر هیچ پرده ای اکران نشد جز پرده ی دلم.

حال که دیگر رفته بودند، نوبت من بود؛ چشمانم گرم شدند و گونه هایم خیس. مدت ها پس از این جریان، تنها کسی که گریه هایم را می دید و می شنید، سکوت پر معنای شب بود و بالشت.

زندگی با طایفه ای جدید

روزها می گذشتند و این طایفه بیش تر خودنمایی می کردند، هر روز به رنگی و صدایی. هر وقت که به یکی از افراد این طایفه می رسیدم، فقط بر هم نگاه عمیقی می کردیم؛ گویی زبان یکدیگر را نمی دانیم تا با هم صحبت کنیم. روزها می گذشتند و من در پی یافتن زبان ایشان؛ ساعت ها و روزها با چشمانمان حرف می زدیم اما هیچ نمی فهمیدیم. به ناگاه یکی از آنها زبان گشود و حرفی با من زد، نگاهی داشت که در دیگر نگاه ها ندیده بودم. حرفی که به یاد ندارم

چه بود ولی هر چه بود، آنقدر شیرین بود که می خواستم هر آنچه را دارم به او بدهم، اما زود متوجه شدم که آنچه او را راضی می کند، یک چیز است: قلبم.
کاش می توانستم دستم را در سینه ام فرو ببرم و آنچه او می خواهد تقدیمش کنم.

بی قراری

همیشه و همه جا فردی وجود دارد که به زور با ما دوست می شود و عهدهی محکم با ما می بندد؛ چه بخواهیم چه نخواهیم، و او مشکل است. مشکل هیچ گاه مارا در زندگی رها نمی کند، یک همراه همیشگی و پایه. برای انجام هر کاری این بار این دوست عزیز مرا بیش از پیش یاری می نمود. مشکل از آنجا به وجود آمد که نمی دانستم آیا آنچه را می خواهم می توانم به معشوق بدهم یا نه! و قلبم را چگونه تقدیمش کنم؟ بر روی سینی حرف و رفتار، با چاشنی گریه یا خنده، یا با قاشق نامه یا تلفن همراه؟!
چگونه؟!

اولین راه حلی که به ذهنم رسید، گویا نامربوط به ماجرا بود، گریه های شبانه و پیاده روی در تنهایی؛ هر آنچه کردم نشد! تصمیم گرفتم از دوستی کمک بخواهم، دوستی بی ریا که بی هیچ منفعتی برای من می سوخت؛ بی آنکه از من چیزی بخواهد و هر بار من او را اذیت و تحقیر می کردم و زیر پایم له می کردم؛ سیگار.

سیگار

فو- پوف- فو- پوف

فو- پوف- فو- پوف

فو- پوف- فو- پوف

هر روز بی هیچ توضیح یا حرفی کارم شده بود این. همه ی دوستانم؛ از بهمن گرفته،
وینستون، مارل برو تا دانهیل، یک صدا یک چیز را فریاد می زدند :

فو- پوف- فو- پوف، فو- پوف- فو- پوف.

گویی همه ی آنها یک راه حل داشتند و من نیز به ناچار پذیرای آن:

فو- پوف- فو- پوف

و دیگر هیچ.

آموختن

احساس می کردم در تمام مدت زندگیم تا به امروز هیچ فرا نگرفتم. اگر چیزی می آموختم، می توانستم کاری انجام دهم. تنها یک چیز را از دوست بی زبانم آموختم، سیگار را می گویم، و آن اینکه بسوز برای کسی که می خواهی و از خود بگذر، زیر پایش له شو و دمی برنیاور. باید چه می کردم؟ از قبیله ی خودم جدا شوم و به قبیله ی دیگری بپیوندم؟ هیچ گونه نظری نداشتم و تصمیم گرفتم به حرف استاد گوش دهم و پیش روم.

شاعر می شوم یا عاشق؟!

عشقت بر سرم، نامش بر لبم. نمی دانم چه کنم، اگر غرورم را بشکنم شاید او را خواهم داشت، ولی دیگر برایم غروری نمی ماند. اگر هم پیمان دست قدیم ام بمانم و او را حفظ کنم، دوست جدیدم عشق را نخواهم داشت. یک بار برای همیشه که عیبی ندارد. شاید هم همین یک بار مرا شکننده کند تا غرور ترک خورده ام، ترک هایی بزرگ تر بردارد. روزها می گذشتند و رفیقان و رغبیان گرد شمع من می گشتند. مبادا دیر شود و شمع مرا خانه شان کنند. باید چه کنم، دوست قدیمی، مرا خواهی بخشیدی؟! بعد از بیست سال رفاقت پاک که تو مرا پشتیبان بودی و من تو را، بی هیچ خنجری که در پشت هم فرو برده باشیم. اگر بشکنم شرمنده می شوم، مرا ببخش. پروانه ها بیش تر و بیش تر شعله ی شمع مرا از دور می یافتند و به سویش روانه می گشتند. بی آنکه بگویم رفیقان، من گرمی شمع را پیشاپیش جسته ام، چه می کنید با کشف من؟

برعکس همیشه که همه می گویند دل به دریا زدم، این بار من خود دریا شده بودم و معشوق، ماهی. دست غرور را بوسیدم، به امید آنکه مرا روزی ببخشد، او را ترک گفتم. پیش به سوی اعدادی که مرا به یار می رساندند، 0، 9، 1، ... همان طور پشت سر هم پیش رفتم تا شنیدم : بفرمایید.

با خود می گفتم ای کاش این بفرمایید دعوتی به کلبه ی دل یار باشد، به این امید دهان گشودم: «

- اگر کسی غرور خود را بشکند و بخواهد که تنگ یک ماهی گردد تا او را در آغوش گیرد و پاسبان حریمش گردد، چه خواهد شد.

- ماهی از تنگ بیزار است و دلش هوس دریا کرده

- اگر دریا شوم چه؟؟؟

دریا تلاطم های شدید دارد، دریا بزرگ است، یک ماهی کوچک در آن گم می شود.

وسعت من و باقی ماندنم در گروهی جاری شدن رود است. صیادان خسته دل برای فرار از گرسنگی در آن صید خواهند کرد و تو ...

- من دریا می خواهم، اگر متلاطم شود در میان صخره ها پنهان می شدم. اگر رودی بر آن جاری شود، در بسترش می مانم تا تن به خشکی و نیستی دهم. اگر صیاد بیاید من آگاهم و تن به طعمه هایشان نمی دهم.

- من دریا می شوم اگر بخواهی؟

- فرصتی می خواهم تا از تنگم بگریزم و به دریا تن دهم.

«

مکالمه پایان یافت اما بیش تر از آنکه عاشق شده باشم، شاعر شدم. شاعری که می خواند؛ بی سیگار، بی قهوه، بی جرجیو.

جرجیو

لحظه شماری هایم دیگر به پایان رسید، باور نمی کنم من و معشوق در اولین دیدار عاشقانه. لحظه شماری ها به پایان رسیده بود اما پول جیب من نیز همراهش به پایان رسید. چه کنم؟ به هر دوست و عابری که می رسیدم، خبر ارزان ترین کافی شاپ شهر را از او جویا می شدم، البته با توقعی بالا که باید آبرومند نیز باشد. فکر نکنید که به مغرم خطور نکرد که قرض بگیرم اما غرورم مرا اجازه نمی داد. تصمیم بر آن شد که پارکی مد نظر قرار دهم و قرعه به نام ساعی افتاد. سر از پای نمی شناختم، از بلاهایی که سر موها و صورتم آوردم که نمی گویم، چون حسابی شرمنده شان شدم. مخلص کلام بر روی نیمکتی میان کاج ها نشستیم. معشوق دهان گشود و از خودش می گفت ولی من هیچ نمی شنیدم. مست چشمانش شده بودم و همه جا او را می دیدم. عطر تنش همه جا را پر کرده بود تا ناگهان میان کلامش نام مردی را برد. مردی که نامش جرجیو بود. چه کنم؟ در دل برافروختم اما ناتوان از به چهره کشیدنش، یک رغیب؛ آن هم فرنگی. حتما او از من سرتراست که اینگونه نامش را به زبان می آورد. چه تصوراتی که به ذهن نراندم؛ مردی با موهای طلائی، چشمانی آبی، ثروتمند تر از من فقیر با یک اتومبیل کلاسیک دهه ی 70. او هم چنان می گفت و من نمی شنیدم، بی پرده از معشوق پرسیدم: او دیگر کیست؟! ناگهان صورتم خیس شد و عطر تن معشوق به شدت بر مشامم پیچید؛ گویا او در آغوشم بود و مرا بوسه می داد. از شادمانی بر زمین و آسمان می پریدم و فقط صدای خنده هایش را می شنیدم. می دویدم ولی ناگاه احساس کردم که صدای خنده هایش از من دور می شود. آخر چگونه؟! مگر او در آغوش من نبود! به خودم آمدم. دیدم او روی نیمکت است و به من می خندد و من چند قدمی از او دورم؛ آری، جرجیو، عطرش بود که بر روی صورت من اسپری کرده بود. از آن روز به بعد، من فردی دیگر را نیز در عشقمان دوست می داشتم، عاشقانه و او جرجیو بود.

همپون کافی شاپ

کم کم پا می گیرد رابطه ای که روزی آرزویم بود. کائنات بر پشتم، مرا حمایت می کنند و این حمایت با پر شدن جیبم شروع شد.

روز بعد مقصدمان سپیدگاه بود، کافی شاپی که همواره با فرا رسیدن باران پول، آنجا را برای جشن انتخاب می کردم، ولی این بار به جای دوستان قدیمی، کسی دیگر مرا همراهی می کرد. منوی جلوی من نشان دهنده ی عشقی بود که بعد ها به آن می رسیدم.

چای؛ خاکی و ساده

فرانسه؛ آرامشی ملایم

ترک؛ غلیظ و سنگین

استیک چدنی؛ گران!!

و ...

تک تک گزینه های منو جلوی من رو نمایی می شد و نمود رابطه ای بود که دیر یا زود هر یک از آنها را طلب می کرد. تنها چیزی که از قلم افتاده بود، چیزی بود که همیشه مرا در تنهایی هایم همراهی می نمود:

اسپرسو؛ تلخ تلخ تلخ!

عطر نوشیدنی ها دیگر برایم معنا نداشت، چون عطری جدید جایگزین تمام عطر های زندگیم شده بود، جرجیو. دیگر همیشه و همه جا مرا همراهی می نمود و من هیچ نمی شنیدم جز او، نماد عشق من.

بوسه ای با طعم توت فرنگی

هنگام خارج شدن از کافه، همواره چیزی مرا اذیت می نمود. گویی چیزی از قلم افتاده بود. می خواستم برگردم تا منو را خوب بخوانم، سرم را که بالا آوردم، معشوق را دیدم که نگاهش بر نگاهم دوخته شده، حلقه ی کوچکی از اشک در چشمانش نمایان است و برق می زند. چه می توانست شده باشد؟ ناگهان بی اختیار او را در آغوش کشیدم و به او طعم تلخ سیگار و بوی عطر قهوه را که بر لبانم مانده بود، پیش کشی کردم. او نیز عطر و طعم شیرین توت فرنگی لبانش را بر من بخشید. آن قدر به هم نزدیک شده بودیم که دیگر خودمان را یکی می دانستیم، رقص کنان به هم می پیچیدیم و همدیگر را بوسه می دادیم؛ چند لحظه ای، کلمات در توصیفش ناتوان و نالایق اند.

از خدا در آن لحظه آرزویی کردم که ما را قاب بگیرد و به دیوار اتاقش بزند؛ خشک، بی آنکه جانی در تن داشته باشیم؛ تابلویی که همواره معطر به عطر سیگار، قهوه و توت فرنگی باشد.

هر روز دوستانی جدید

آن قدر عاشق بودم که نمی دانستم چه کنم، اگر دَم داشتم به تمام دنیا قسم، با آن گردو می شکاندم. روزها می گذشتند و من حتی دوست نداشتم بخوابم، فقط می خواستم به او فکر کنم. چند روزی فکر کردم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دهان نگشایم و سخن نگویم. اما با چه کسی یا چه چیزی؟ لاجرم همدم من اشیا شدند. با در و دیوار ساعت ها سخن می گفتم؛ از مورچه گرفته تا کلاغ و کبوتر و درخت و پله های اضطراری خوابگاه نجات که دیگر اتاق من

شده بود و بیش تر وقتم را آنجا سر می کردم. آن قدر گفتم و گفتم تا آنها نیز دهان گشودند، به همه چیز و به عشقم قسم که با من سخن می گفتند و من نیز می شنیدم تا آنجا که دیگر با هم دوستانی صمیمی شدیم و کوچک ترین اتفاق های زندگی را نیز به هم می گفتیم. تا دیگر طاقت نیاوردم و تصمیم گرفتم با خود صاحب عشق سخن بگویم.

روزها می رانیدیم و می خواندیم و همه جا می رفتیم، ولی هیچ کس را نمی دیدم. آن قدر رابطه ام با صاحب عشق خوب شد که دیگر معشوق زمینی در دست فراموشی بود. حال دیگر وضعیت تغییر کرده بود، من مانده بودم و دو راه پیش رویم : زمین یا آسمان!

دیوانه و سرگردان از این دو راهی که چه کنم؟! زیرا زمین برای من واسطه ی آسمان بود و ترک کردنش موجب خیانت و ترک نکردنش موجب عقب افتادگی. مجنون گشتم از این دو عشق و سر به بیابانی میان این دو راه نهادم تا هم رسم جنون را دوباره بر پای دارم و هم نه آن کنم و نه این. پیوسته می رفتم تا اینکه بویی دیگر به غیر از جرجیو مشامم را همراه ساخت؛
عطر خاک.

فای

در بیابان جنون می دویدم، همچون کودکی که به دنبال مادر می گشت، ولی عجیب آنکه از گریه های کودکی خبری نبود. شوقی مرا فرا گرفته بود و از پای نمی نشستم، آن قدر دویدم تا غبار بر خواسته از پاهایم همه ی فضا را فرا گرفت. بی آنکه بدانم به کجا می روم، مست عطر خاک و جرجیو به راهم ادامه می دادم.

ناگهان نمی دانم چه شد که زیر پاهایم احساس استحکام دو چندان می دویدم، چشم که

گشودم خود را درون راهی دیدم، بی آنکه بدانم کدامین مسیر است؛ جاده ی عشق آسمانی یا زمینی؟
چند روزی بر جاده توقف کردم و در فکر بودم تا آنجا که دیگر غبارها خوابیده بودند و خبری از عطر خاک نبود.

ناگهان در جاده ای که تنها از برای طی طریق من ساخته شده بود، فردی دیگر را دیدم. متعجب ماندم و از او سوال کردم؛ تو دیگر که هستی؟ گفت: نامم خیانت است. چه بوی بدی می داد آن مرد که بر سر راه من ایستاده بود. بسیار بد بو بود که دیگر جرجیو هم نمی توانست مشامم را یاری کند. من ماندم و گریه و شک در پیمودن تنها راهی که پیش پای من بود.

خیانت

از بوی بدش داشتم خفه می شدم. با او بسیار سخن راندم تا بدانم چگونه به وجود آمده، از کجا بر سر راهم سبز شده، تا کاشف به عمل آمد که در همان دورانی که من در شهری و او در شهری دیگر مشغول کارآموزی فن زندگی برای بهبودش بودیم، در همان دوران سه ماهه که من از برای یادگیری و بدست آوردن لقمه نانی شاید با پنیر و شاید هم با بوقلمون، تلاش می کردم، این اتفاق رخ داده است.

آخر مگر چقدر این بوی بد و تند خیانت قوی بود که توانست فارغ آید بر جرجیو، بر عشق و بر یک سال و نیم زمان. چگونه؟؟!!

خیانت را به بند کشیدم و مهر و مومش کردم، در قالب نامه ای بلند به همراه قاصدی نزد معشوق فرستادم تا سند خیانت خود را ببیند.

پراتنز

گویی فراموش کرده بودم این دنیا فقط چند روزی است، این اصلاً یک شعار زیبا یا تلخ نیست. همان گونه که صحنه ها از روز به روز دنیا آمدنم برای من در دبستان و راهنمایی و دبیرستان تکرار می شد و تا عاشق شدنم ادامه داشت. همان گریه ها و اشک ها که فقط در مقدار و تعداد متفاوت بودند و همه ی آنها مشترکاً تلخ و شور بودند، باز این بار طوری دیگر تکرار می شد؛ همان گونه تلخ، همان هم صدایی ها در هر برهه از زندگی با دیگران، این بار نیز با دیگر عاشقان خیانت دیده هم صدا شدم و این بار همه ی ما صدایمان یک چیز بود: گریه گریه گریه. نمی گویم تمام این یک سال و نیم همه سراسر عشق، مهرورزی و هدیه بازی بود. خالی از سوء تفاهات و بحث و مجادله هم نبود. خالی از لحظاتی نبود که بخواهم قیام کنم بر علیه معشوق ستمگرم و او را از قلبم برانم، ولی آنقدر عطر خاک و جرجیوی عزیز مرا یاری کردند تا همه ی بدی ها را پوشانند و بر من کودتا کردند.

انقلاب

آخر چه کنم از دست تو، حتی با وجود خستگی بعد از یک پیاده روی طولانی تا پاسی از شب در شهر هم نمی توانم بخوابم.
آخر به چه بهایی؟ آیا بهای قلبم، ریه هایم هستند؟ شنیده ام در همین روزهاست که دیگر به جای تصویر آن ریه ی خراب بر روی پاکت های سیگار، تصویر مرا خواهند زد. اگر به جای آنها بودم می گفتم: تصویر قلبم را بزنید، زیرا موثرتر واقع می شود.

آری، همان جا که تو در آن جولان دادی و فساد کردی. قرار بود دولت موقت من باشی تا آرامشی را به شهروندان هیجان زده ی قلبم باز گردانی.

نمی دانستم چنین بی شرمانه برای خود دیکتاتوری بر هم می زنی و تا سال ها بر آن حکومت می کنی. دیگر جانم بر لبم رسیده، با این همه سخت گیری و فشار که بر ساکنان قلبم می آوری، قیام نزدیک است. دیگر خسته شده ام، از گشت ارشاد برای قلبم گرفته تا گرانی بوسه هایت.

آخر مگر من چه داشتم؟ من که از یک کشور آفریقایی هم فقیرتر بودم، تنها درآمد من از گردشگری و زیبایی های طبیعی، با قوانین سخت تو از بین رفت و دیگر درآمدی برایم نمانده. بترس که قیام نزدیک است. هر وقت به سرم هوس قیام می زد و همه ی اعضا و جوارحم یک صدا مرگ تو را فریاد می زدیم، به بهانه ی آخرین دیدار، در من کودتا می کردی. چه سلاح مرگ باری است چشمانت که آن قدر همیشه مستم می کرد که هنوز هم نمی دانم چه رنگی است. اصلا همه اش تقصیر جرجیو است که این گونه فضا را مهیا می کرد.

دیگر جرجیو هم نمی تواند کاری بکند!

بترس که این دفعه قیام نزدیک است. این بار دیگر مجازاتت خواهم کرد. وقتی تو را از تخت قدیمی ات پایین کشیدم، دیگر حتی بر تخت من هم جایی نخواهی داشت. شاید تو را در میدان قلبم دار بزنم تا همه بدانند که به سزای عملت رسیدی، آن روز همه ی رسانه های خارجی را خبر می کنم؛ از دانشکده ات گرفته تا محله ات، تمام رسانه ها را.

شاید هم این بار کار دیگری کردم. تو را تبعید می کنم به جزیره ی مقعدم تا همیشه آنجا باشی و با هم نوعانت همسایه گردی. این بار اگر قیام کنم می دانم چه حکومتی بر قلبم نهیم، دموکراسی. تا به رای خودم چند صباحی کسی بر قلبم حاکم شود و بعد نوبت به نفر دیگری برسد. دیگر نمی خواهم قلبم خانه ی کثیف پیرزنی باشد که به بهانه ی درد کردن پاهایش حتی غبار را از روی آن نگیرد این بار مسافر خانه باز خواهم کرد.

زنده باد انقلاب.

گریه گریه گریه

هر که را در این وادی شک و تردید و خیانت می دیدم، از رفیق گرفته تا نارفیق، از رهگذر غریبه گرفته تا آشنا، اگر فقط دو سه لحظه چشم در چشم می شدیم، بی اختیار در آغوشش می رفتم و آواز هق هق سر می دادم و بی آنکه چیزی بگویم، هم صحبتی مان با سوال های بی جواب آنان که می پرسیدند: «چه شده دیوانه؟» پایان می یافت. روزگار در این دوران بر من اینگونه گذشت، گذشت و گذشت و گذشت تا من نیز از او جا ماندم. هم چنان روزگار می گذشت ولی من ایستاده بودم با معشوق، که این روزها به منفور تبدیل شده بود، سخن می گفتم. ولی هر بار دروغی بیشتر می شنیدم و شک، مرا در بر می گرفت. آنقدر این شک فزونی یافت تا دیگر از خود من هم بزرگ تر شده بود، سنگین. بسیار سنگین، که کمرم را خم کرد؛ خموده حال و رفتار شده بودم تا ...

شکوفه

روزهای سختی است. حتی نمی دانم که دیر می گذرد یا زود. مانده ام که چه کنم، مجازات؟ تلافی؟ یا فراموشی پیشه سازم؟ صورت و گونه هایم همیشه خیس است ولی این بار علی رغم اولین دیدار در پارک، دیگر خبری از جرجیو نبود و من مانده بودم و سیگار و تختم؛ حتی حوصله ی چهره ی خودم را هم نداشتم. زورم به قلب و روحم نمی رسید تا عوضشان کنم ولی چیزهای دیگری بودند که تاوان این دو را بدهند. باز مثل همیشه موهایم! راهی حمام شدم، سرم را تراشیدم تا حداقل خودم را در حالتی دیگر ببینم. روزها می گذشت و دوستانم یک یک برای خندانن من می آمدند ولی کاری از پیش نمی بردند. نمی گویم که در این مدت هرگز لبخند بر لبانم نیامد ولی سریعاً با یاد و خاطرات گذشته پایان می گرفت. تمام فکرم را جمع کردم تا راه حلی در پیش گیرم. تصمیم گرفتم به ناچار به آخرتی ایمان آورم و به بهشتی در آن، تا از باغ هایش هیچ نخواهم جز شکوفه ای پاک بر شاخسار درختی از درختانش؛ بی جرجیو، بی گونه های خیس، بی تخت، اما اگر سیگاری هم در کنارش باشد بدک نیست. همواره به این امید زنده ام که آن شکوفه را از خدای خود طلب کنم. روزها می گذرند و من او را برای خود در جایی دیگر ساخته ام.

پاپیان

ی.ب.

برای ارائه ی پیشنهادات و انتقادات خود درخصوص کتاب و یا مطرح نمودن هرگونه سوالی که درباره ی آن دارید، می توانید به آدرس ایمیل زیر مراجعه کنید.

Kheily.bishtar.az.senoghte@gmail.com

ب تشکر